



بازنویسی خلاق

داستان های مثنوی معنوی به نثر و شرح داستان های آن به زبان امروزی

مهدی سیاح زاده

داستان درخواست روزی بی رنج

(مثنوی - دفتر سوم - از بیت ۱۴۵۰)

کاین طلب کاری، مبارک جنبشی است

این طلب در راه حق، مانع گشتی است

۱۴۴۲/۳

داستان درخواست روزی بی رنج

(مثنوی - دفتر سوم - از بیت ۱۴۵۰)

در زمان حضرت داود (ع)، مرد تنبلی که از کار کردن و رنج بردن برای کسب روزی خود گریزان بود، مدام به درگاه خدا دعا می کرد که: خدایا، تو خودت مرا تنبل آفریده ای، تو خودت مرا ست و بیحال خلق کرده ای. پس خودت روزی مرا برسان. مگر نه این است که بر پشت چهارپایان بیمار و ناتوان بار نمی گذارند، اما روزی آنان را فراهم می کنند؟ مگر نه این است که چون نوزاد پایی ندارد، تو روزی او را به سویس می رانی؟ مگر نه این است که چون کره ی زمین پایی ندارد تا به سوی ابر برود، تو ابر را به سوی او می فرستی؟ خوب، من هم ناقصم، من هم تنبلم، من هم کاهلم، من هم طوری آفریده شده ام که کاری نکنم و فقط در سایه بخوابم و رزق من برسد. خدایا، به من بدون کوشش و کار و رنج، از دریای کرمّت، روزی عطا بفرما.

سال ها، شب و روز، کار او همین دعا بود و مردم هم او را مسخره می کردند که: این مردک تنبل چه می گوید؟ لابد بنگ و حشیش مصرف کرده که این یاوه ها را سر هم می کند؟ تا دنیا دنیا بوده، هر کس بنا به کوششی که کرده، رزق و روزی نصیبش شده. هر کس برای خود کسب و کاری دارد. حتی پیامبر ما حضرت داود، با این همه عزت و جاه و جلال، با این همه معجزات بیشمار و هنرهای گوناگون، با آن آواز ملکوتی که هر شنونده ای

مسحور می شود، کار می کند. حالا یک آدم خوار و بی مقدار، از خدا می خواهد بدون نردبان، او را به عرش اعلا برساند. بدون هیچ کار و کوششی، حوایج روزمره اش را برای او فراهم سازد. با چنین تصویری بود که بسیاری از مردم او را ریشخند می کردند و می گفتند: برو فلان جا، خدا به فلان کس گفته این قدر پول به تو بدهد. دیگری می خندید و می گفت: پدر جان، وقتی روزی ات را گرفتی به ما نیز بده، ما هم محتاجیم. با این همه مسخرگی و بدگویی مردم، او دست از دعا نمی کشید و کارش فقط دعا بود. تا آن که در شهر شهرت بسیار یافت.

روزی صبحگاهان، که این مرد باز هم در حال دعا و نیایش برای دریافت روزی بود، ناگهان گاو قوی هیکلی به در خانه اش رسید، با شاخ در را شکست و وارد خانه شد. گاو با گستاخی دور حیاط خانه می گشت. مرد معطل نشد، گاو را گرفت و با طنابی پاهایش را بست. فوراً کارد برداشت و او را کشت. سرش را از بدن جدا کرد و لاشه ی آن را به سوی دکان قصابی کشاند تا پوستش را بکند. در همین هنگام صاحب گاو سر رسید و گفت:

صاحب گاوش بدید و گفت: هین

ای به ظلمت گاو من گشته رهین

هین چرا گشتی بگو گاو مرا

ابله ی طرار، انصاف اندر آ^۱

۲۳۱۰/۳

آهای، چه کار کردی؟ چرا گاو مرا گشتی؟ مرد پاسخ داد: سال ها است که به خدا دعا می کنم روزی بی رنج به من عطا بفرماید. اکنون دعای من مُستجاب شده و این گاو با پای خود به خانه ام آمده است.

گفت: من روزی ز حق می خواستم

قبله را از لابه می آراستم

آن دعای کهنه ام شد مُستجاب

روزی من بود، گُشتم، نک جواب^۲

۲۳۱۲/۳

صاحب گاو از خشم دیوانه شد. چند مشت به او زد و گریانش را گرفت و در حالی که کشان کشان او را به سرای حضرت داود می برد، می گفت: مردک حقه باز، این چه یاوه هایی است که سر هم کرده ای. تو هم خودت را

^۱ - طرار: دزد.

^۲ - نک جواب: این هم پاسخ تو.

مسخره کرده ای و هم مرا؟ مرد گفت: به خدا، من هر شب و روز به درگاه باریتعالی دعا کرده ام و مطمئن هستم امروز حاجت من برآورده شده است.

صاحب گاو فریاد زد که: ای مردم، بیایید بشنوید این مرد حقه باز چه می گوید؟ آیا این امکان دارد که او دعا کند و مال من به چنگ او بیافتد؟ اگر چنین بود همه ی بی چیزها و گداهای دنیا، که همواره دارند دعا می کنند باید حالا توانگر و پولدار شده باشند.

مردمی که دور آن ها جمع شده بودند، حق به صاحب گاو می دادند و می گفتند: شریعت هیچوقت چنین چیزی نگفته که هر کس دعا کند، توانگر می شود. هیچوقت حکم نداده که دعا دلیل مالکیت کسی می شود. ای مرد دروغگو و نیرنگباز، بگو کجای دفتر شریعت چنین چیزی نوشته شده؟ حال باید یا بروی یک گاو مانند همان که کشتی بخری و به صاحب اصلی اش بدهی و یا بروی زندان. مرد بینوا روی به سوی آسمان کرد و گفت:

او به سوی آسمان می کرد رو

واقعه ی ما را نداند غیر تو

در دل من آن دعا انداختی

صد امید اندر دلم افراختی

۲۳۳۱/۳

بارالها، ماجرای من و تو را کسی غیر از ما نمی داند. تو خودت در دل من آن دعا را پدید آوردی. صدها امید در دلم کاشتی. من که سرخود این دعا ها را نمی کردم، لابد تو بودی که مرا به این کار واداشتی. خدایا، اگر امر پنهانی تو نبود که من دعا نمی کردم. حالا این چه گرفتاری است که برای من بوجود آوردی؟ هنگامی که حضرت داود بیرون آمد و این ازدحام مردم را دید، علت را پرسید. صاحب گاو گفت: موضوع خیلی ساده است. گاو من وارد خانه ی این مرد شده و او هم گاو را کشته.

حضرت داود از مرد علت را پرسید. مرد هم ماجرای دعا کردن خود را گفت که هفت سال آزرگار از خدا می - خواستم روزی حلال، ولی بی رنج به من بدهد، شما از اهالی پرسید، همه در این شهر ماجرای دعا کردن مرا می - دانند. حالا دعایم مُستجاب شده. وقتی گاو را در خانه ی خودم دیدم که با وجود قفل بودن، در آن را شکست و وارد شد، سرم گیج رفت. نه از گرسنگی، بلکه از خوشحالی این که خدا دعایم را مُستجاب کرده. من هم گاو را کُشتم و برای خودم ضبط کردم.

حضرت داود گفت: سخن بی منطق و خلاف شرع نگو. دلیلی بیاور که با شرع مقدس خوانا باشد. تو می خواهی من این قصه تو را باور کنم و سنت باطل در این شهر بگذارم که هر کس مال دیگری را بگیرد و بگوید دعا کردم؟ این گاو را اگر به تو بخشیده بودند، یا تو آن را خریده بودی و یا به ارث به تو رسیده بود، این ها قانون شرع است و

کسی نمی تواند به تو ایرادی بگیرد. وگرنه این که هفت سال نشستی و دعا کردی، به هیچوجه پذیرفتنی نیست. برو مال این آدم مؤمن را بده و اگر پول نداری، قرض کن که این حرف تو مطلقاً رد است.

مرد، دلشکسته به حضرت داود گفت: ای پادشاه، تو هم همین حرفی را می زنی که این ستمگران از خدا بی خبر می گویند؟ آنگاه سجده کرد و با سوز دل رو به آسمان کرد و گفت: ای خدایی که سوز دل بندگان را می دانی، بر دل پیامبرت داود وحی بفرما که تا چه حد دلم از این داوری او می سوزد؟ خدایا، همان سوز و التهابی که در دل من افکنده ای در دل پیامبرت نیز بیافکن. این را گفت و آنچنان به زاری گریست که دل داود به درد آمد.

حضرت داود لحظه ای تأمل کرد. سپس به صاحب گاو گفت: یک امروز مهلتم بده، تا به خلوت برای عبادت بروم و حقیقت این موضوع را از پروردگار باریتعالی که بر همه ی رازها آگاه است بپرسم.

پس به خلوت رفت و در را بست و در محراب به راز و نیاز با خدا پرداخت. در چنین حال خلسه ای بود که حضرت حق رازهای نهفته ی این ماجرا را به او وحی کرد.

روز دیگر دو نفر شاکی و متهم به سرای حضرت داود آمدند. مردم بسیاری هم برای فهمیدن عاقبت این ماجرا جمع شده بودند. شاکی دوباره موضوع شکایت خود را که دیروز گفته بود، باز گفت.

گفت داودش: خُمُش کن رو بهل

این مسلمان را ز گاوَت کن بحل^۱

چون خدا پوشید بر تو ای جوان

رو خُمُش کن، حق ستّاری بدان

۲۴۱۹/۳

حضرت داود گفت: ای مرد، خاموش باش و از این دعوائت صرفنظر کن و گاوَت را به این مرد ببخش. خدا پوشاننده ی همه ی عیب های ما است. در این مورد هم بهتر است اصرار نکنی تا راز تو پوشیده بماند.

صاحب گاو که هرگز تصور نمی کرد رأی پیامبر خدا این چنین باشد، یکباره شروع کرد به داد و فریاد که: ای وای، ای امان از این حکم. آیا پیامبر ما دین جدیدی اختراع کرده که چنین حکم غیر منصفانه ای صادر می کند؟ کجای دین و شریعت چنین چیزی را گفته که کسی مال کسی را بدزدد و پیامبر خدا حق را به دزد بدهد. ای مردم، ببینید عدالت از بین رفته، جوانمردی نابود شده. این ستم را کسی حتی به سگان کور و افلیج هم نمی کند.

حضرت داود گفت: ای مرد پرخاشگر، تو نه تنها باید آن گاو را به این مرد ببخشی، بهتر است همه ی مال و ملک و دارایی خود را هم به همین مردی که تو ادعا می کنی دزد است واگذار کنی. در این صورت راز تو همواره پوشیده

^۱ - بحل: حلال کن.

خواهد ماند و گرنه کار بر تو بسیار دشوار خواهد شد. صاحب گاو دوباره بنای گریه و داد و فریاد گذاشت. باز داود او را پیش خواند گفت: ای بدبخت، اندک اندک خلق و خوی ستمگرانه ی تو ظاهر می شود:

گفت: چون بخت نبود ای بخت کور

ظلمت آمد اندک اندک در ظهور ...

رو که فرزندان تو با جفت تو

بندگان او شدند، افزون مگو

۲۴۲۹/۳

ای مردک خر که حتی کاه و خاشاک هم برای تو زیادی است، با همه ی کثافتکاری ای که کرده ای حالا می خواهی صدر مجلس هم بنشینی، خود را بزرگ جا بزنی؟ زیاد حرف نزن، حکم من این است که نه تنها همه ی مال و منال تو، از آن این مرد است، زن و فرزندان تو هم بنده ی او خواهند بود.

حال دیگر صاحب گاو، به حدی از خشم رسیده بود که سنگ بر سینه می زد و تمام بدن خود را مجروح کرده بود، فریاد می کشید و از مردم کمک می خواست که این چه حکم ظالمانه ای که حضرت داود صادر کرده است. مردم هم به تدریج برانگیخته شدند و به ملامت پیامبر خدا و حقانیت مدعی پرداختند. روی به حضرت داود کردند و گفتند: ای پیغمبر برگزیده ی خدا، ای که ما همواره مهر تو را دیده ایم. این چه حکم قهر آمیزی است که در حق این بنده ی خدا داده ای؟ این ظلم شایسته ی تو نیست.

حضرت داود گفت: ای یاران، حالا وقت آن است که راز این مرد فاش شود. در فلان محل از صحرا، درخت بسیار بزرگ و استواری است با ریشه های محکم و شاخه های انبوه. از این درخت بوی خون می آید. زیرا این آدم کثیف و خبیث، در پای آن درخت مردی را کشته و دفن کرده است. مقتول، پدر همین جوانی است که به دزدی گاو متهم است. تا کنون خدا با بردباری و شکیبایی این سر را پوشیده نگاه داشت، تا آن که این آدم منحوس خود اصرار در آشکار شدن جنایت خود کرد. این آدم بی غیرت پس از کشتن آن مرد مظلوم، همه ی گاو ها، شتر ها و دارایی او را با مکر و حيله تصاحب کرد. حالا برای یک گاو از گاو های پدر همین جوان، چنان او را گرفتار کرده است که همه به او لعن و نفرین می فرستید. این قاتل بی رحم، حتی یک روز به دیدار همسر و فرزندان مقتول نرفت. حتی یکبار برای دستگیری و کمک به فرزندان یتیم آن مرد اقدامی نکرد. او خود این پرده ی راز ننگین خود را پاره کرد. اگر چنین نمی کرد، باز خدا رازش را آشکار نمی نمود، زیرا خدا سَتَّارُ الْعُیُوبِ^۱ است. نه این ظالم و

^۱ - سَتَّارُ الْعُیُوبِ: پوشاننده ی عیب ها.

قاتل، بلکه همه ی ستمکاران و جنایتکاران، خود، راز شان را فاش می کنند و خود را به پای میز عدالت می رسانند. حال با من بیایید و آن درخت را نشانتان بدهم.

وقتی آنجا رسیدند، حضرت داود به مرد قاتل گفت: ای سگ کثیف، تو در اصل غلامی بی چیز بوده ای که با قتل پدر او و تصاحب ثروت او ادعای سروری می کنی. تو پدر این جوان را با همه لابه و التماس که به تو می کرد، بی رحمانه کشتی، سرش را همراه با کارد جنایت در زیر این درخت پنهان کردی.

بعد به همراهان گفت: خاک این زمین را بکنید و خود ببینید. سر آن مرد و کاردی که نام این قاتل بر آن کنده شده زیر این درخت است. همراهان زمین را کردند، همانطور که حضرت داود گفته بود، سر و کارد را آنجا یافتند. با دیدن این مدارک جرم، در جمعیت حاضر ولوله ای به پا شد. همه در پای حضرت داود سر بر زمین گذاشتند و همه یک صدا درخواست قصاص قاتل را کردند.

حضرت داود فرمان داد با همان کاردی که از پای درخت یافته بودند، قاتل را قصاص کنند. و همه ی دارایی آن ستمکار را به آن جوان واگذار کرد.

شرح مختصر نمادها و رمزها

این داستان، مانند برخی از داستان های مثنوی بطور پراکنده آمده و بین آن چندین قصه و حکایت بلند و کوتاه همراه با نکات بسیار عمیق عرفانی بیان شده است.

مولوی، در پایان قصه ی پیش (داستان خواندن نامه عاشقانه در حضور معشوق) پس از برشمردن مختصات معنوی صوفیان و عارفان، می گوید: تو نیز می توانی به چنین مقام معنوی برسی. تو وجود پیچیده و توانایی هستی. ضعف ظاهری خود را نبین، به همت والا و الهی خود توجه کن:

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف

بنگر اندر همّت خود ای شریف

۱۴۳۸/۳

اگر در طلب، سخت کوش باشی، اگر برای به دست آوردن رحمت های خدا همواره تشنه و خشک لب باشی، بدون تردید به مقصود خواهی رسید:

تو به هر حالی که باشی می طلب

آب می جو دایماً ای خشک لب

کآن لب خشکت گواهی می دهد

کو به آخر بر سرِ منبعِ رسد^۱

۱۴۳۹/۳

جایی دیگر در همین دفتر می گوید: بجای این که مدام دنبال آب باشی، تشنگی و احساس طلب را در خود زیاد کن.

آب کم جو، تشنگی آور به دست

تا بجوشد آبت از بالا و پست

۳۲۱۲/۳

مشکل بسیاری از مردم این است که برای موفقیت در هر موردی همواره خود «هدف» را در مرکز توجه شان قرار می دهند. اگر تشنه اند، روی آب تمرکز می کنند. اگر عاشق اند، معشوق مرکز توجه شان قرار می گیرد. و بسیاری از این دست خواستن ها. مولوی می گوید این روش ناکارآمد است. بجای معشوق، باید خود عشق را در خود تشدید کرد، خواهید دید که معشوق خود به خود به سوی شما خواهد آمد. بجای تمرکز روی آب، باید احساس تشنگی را در خود افزایش داد، خواهید دید، آب خود به شما روی خواهد آورد. (به آب فراوان می رسید).

این احساس عشق و تشنگی و غیره چگونه در انسان تشدید می شود؟ مولوی معتقد است از طریق «**طلب مداوم و بی وقفه در افزایش احساس به وصول هدف (نه خود هدف)**». وقتی لبت خشک شد (احساس تمایل شدید دستیابی به هدف)، نشان از این دارد که آب (هدف) تو را به سوی خود می خواند.

خشکی لب، هست پیغامی ز آب

که: به مات آرد یقین این اضطراب

۱۴۴۱/۳

این مثال ها ظاهراً همه در زمینه ی موارد این جهانی است. اما مولوی از بیان این کلام، هدفی دیگر دارد. منظور نظر او طلب برای رسیدن به معشوق ازلی، یعنی حضرت حق است.

«طلب» نخستین مرحله ی «هفت شهر عشق عطار^۲» و عرفا است. اولین قدم در راه کسب حقیقت. این است که می گوید:

۱- در این ابیات، «آب» نماد خصایل والای معنوی است.

۲- عطار در کتاب «منطق الطیر» خود می نویسد: «آشپان سیمرخ (بارگاه حضرت حق) را هفت وادی (بیابان، صحرا) در ره است. نخست «طلب» که رهرو را در هر نفس صد بلا خیزد. آنگاه «عشق» که آن جا سالک را صد جان بباید. سپس «معرفت» که در آن جا دیده ی جان بینا شود. و آنگاه «استغناء» که رهرو باید از همه ی دلبستگی ها دل شوید و بعد «وحدت» که در آن وادی جز یک نبیند و سپس «حیرت» که در آن سالک حیران و سرگشته، نه خود شناسد و نه بیگانه و سرانجام «فقر و فنا» که همه ی نقوش یک نقش و همه ی قطره یک دریا شود...» (منطق الطیر عطار. به نقل از کتاب «با گام های خسته ... در دشت های دوردست ...» حسن شهباز - صفحه ی ۲۷)

کاین طلب کاری، مبارک جنبشی است

این طلب در راه حق، مانع گُشی است

۱۴۴۲/۳

طلب را در نوشته های عرفانی این گونه معنی کرده اند: «در اصطلاح، جستجو کردن از مراد و مطلوب را گویند. مطلوب در وجود طالب است که می خواهد تمام مطلوب را بیابد و آن را باید در وجود خود بطلبد و اگر از خارج طلبد، نیابد.... بالجمله طلب، معرفت خداست و دلیل و وجدان است...»^۱ اینجا است که مولوی همین داستان «درخواست روزی بدون رنج» را، که سه شخصیت نقش آفرین دارد، نقل می کند.

۱ - مرد صاحب گاو در این داستان، همانگونه که خود مولوی گفته، نماد نفس ما است، که آقا و سرور ما

شده است.

مُدعی گاو، نفس توست، هین

خویشتن را خواجه کرده ست و مهین^۲

۲۵۰۵/۳

از نظر اجتماعی، او نماد همه دغلكارانی است که اگر در کز رفتاری های خود لجاجت کنند، سرانجام به سزای اعمال خود خواهند رسید. خدا مظهر پوشاننده ی عیب دیگران است. اگر قرار باشد که اعمال خلاف انسان ها بر همه فاش شود، دنیا را آشوب و خونریزی فرا می گیرد. بنا براین خداوند بردبار و رحیم است. اما اگر خیره سری و گستاخی از حد گذشت، گوشه هایی از عیوب آشکار می شود:

حلم حق گرچه مُواساها^۳ کند / لیک چون از حد بشد، رسوا کند

خون نخسبد، در فتد در هر دلی / میل جُست و جوی کشف مُشکلی

اقتضای داوری ربّ دین / سر آورد از ضمیر آن و این

کآن فلان چون شد؟ چه شد؟ حالش چه گشت؟ / همچنان که جوشد از گلزار کشت

۲۴۸۷/۳

اگر خداوند بخواهد جزای گناهکار را بدهد، فکر خلافکاری او را در ذهن دیگری می پروراند. به نحوی که گناهکار هرگز نمی تواند حدس بزند که سرّ و راز او به آن وسیله فاش شود.

این هفت وادی را «هفت شهر عشق» نام نهاده اند. مولوی در این زمینه می گوید:

هفت شهر عشق را عطار گشت

ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

^۱ - فرهنگ اصطلاحات عرفانی - دکتر سید جعفر سجادی - صفحه ی ۵۵۳ .

^۲ - خواجه: آقا، سرور. مهین: بزرگ، بزرگترین.

^۳ - حلم: بردباری، مدارا کردن. مُواسا: تحمل کردن.

۲- اصلی ترین پیام این داستان در شخصیت مردی که روزی بدون رنج می خواست، نهفته است. او نماد عقل جزوی (نه عقل کل) ما است. همان که همواره اسیر نفس است:

آن گُشنده ی گاو، عقل توست، رو
 بر گُشنده ی گاو تن مُنکر مشو
 عقل اسیرست و همی خواهد ز حق
 روزی بی رنج و ، نعمت بر طبق^۱
 روزی بی رنج او موقوف چیست؟
 آن که بُکشد گاو را ، کاصل بدی است
 ۲۵۰۶/۳

زمانی تو به روزی بی رنج خواهی رسید که به یاری حضرت داود (اولیاء و انسان های کامل) «گاو» نفس خود را بکشی. اما برای این کشتن باید کوشا باشی. همانطور که آن کُشنده ی گاو سخت کوشید. همواره در طلب بود. بطوری که حتی مورد تمسخر عامه ی مردم قرار می گرفت. او با طلب مداوم و بی وقفه، با کمک مرشد به مقصود رسید و گاو (نفس) را کشت. مولوی به این پرسش اصلی پاسخ می دهد که «روزی بی رنج» چیست؟

روزی بی رنج می دانی که چیست؟
 قُوت ارواح است و ارزاق نبی ست
 ۲۵۱۱/۳

روزی بی رنج مال و مکنث و ثروت نیست. آن ها فانی هستند. آن ها از دست می روند. روز بی رنج، غذایی (قُوتی) است که همه ی پیامبران به انسان عرضه کرده اند. یعنی آنچه روح را تقویت می کند و به انسان آرامش و استحکام روانی می بخشد. به نظر مولوی دستیابی به گنج بی پایان درون، تنها با کشتن گاو تن میسر می شود:

لیک موقوف است بر قربان گاو گنج اندر گاو دان ای کنجکاو ۲۵۱۲/۳

۳- حضرت داود (ع)، نماد انسان کاملی است که مانند همه ی مرشدان راستین، محل وحی از جانب خدا است. او واسطه ی خدا و مردمان است. او همواره دست طالب حق و حقیقت را می گیرد و سالک را برای رسوا کردن و کشتن نفس بدکار یاری می دهد.

۱- طبق: اینجا کنایه است بر فراوانی، فراوان و آماده.